



سهاله شد .

ورقا

شماره ۱۲ سال سوم



خدا یا ابن اطفال دُررانه اند در آغو شرف عنایت پرورش ده  
«حضرت عبدالبهاء»

# ورقا

نشریه مخصوص نونهالان  
زیر نظر لجنه ملی نشریه نونهالان بهائی

سال سوم - شماره دوازدهم

۱۳۰  
بدیع  
(۳۶)  
۱۳۵۲

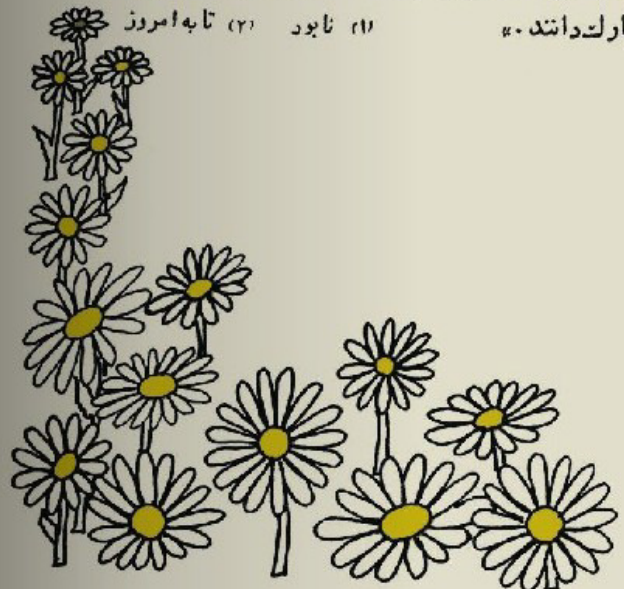
از عادات قدیمه است که هر ملتی را ایام سرور و عمومی است که جمیع ملت در آن روز سرور و شادمانی کنند و اسباب عیش و عشرت فراهم آرند یعنی یک روز از ایام سنه<sup>(۱)</sup> را که در آن روز واقعه عظیمی و امر جلیلی رخ داده آن را انتخاب نمایند و در آن روز نهایت سرور و نهایت حضور<sup>(۲)</sup> و نهایت شادمانی ظاهر کنند و بدین یکدیگر نمایند و اگر چنانچه بین نفوس کدورتی حاصل در آن روز آشتی کنند و آن اشهر<sup>(۳)</sup> در آن شکستگی زایل شود و دوباره به الفت و محبت پردازند.

چون در نوروز از برای ایرانیان امور عظیمه واقع شد لهذا ملت ایران یوم نوروز را فیروز دانسته و آن را عید ملی قرار دادند .  
فی الحقیقه این روز بسیار مبارک است . . . . .

۰۰۰ زیرا اول بهار جهت شمالی است و جمیع کائنات ارضیه<sup>(۴)</sup> چه اشجار چه حیوان ، چه انسان جان تازه یابند و از نسیم جا نیرو نشاطی جدید حاصل کنند . . . . .

۱) سال (۲) مهم برجسته - بزرگ (۳) خوشحالی  
۴) کدورت (۵) مبارک (۶) موجودات روی زمین

... وقتی سلطنت ایران مضمحل<sup>(۱)</sup> شده بود و اثری از آن باقی نمانده بود، در این روز تجدید شد . جمشید بر تخت نشست ایران راحت و آسایش یافت . . . . .  
و همچنین وقایع بسیار عظیمه در نوروز که سبب فخر و عزت ایرانیانست و قوی یافت لهذا همیشه ملت ایران قریب پنج شش هزار سال است که این روز را فیروز شمرده اند و شکون دانسته اند و روز سعادت ملت ایران شمرده اند و ای یومناهدا<sup>(۲)</sup> این روز را تقدیر کنند و مبارک دانند .»  
(۱) نابود (۲) تازه امروز



چه های عزیز الله ابهی سعید ومن وهاپی و موشی پیشی تازه با هم دوست شده بودیم که صدائی شنیدیم کسی سعید را صدا می کرد سعید یک دفعه از جا پرید و فریاد زد خودتان را قاتم کنید . ما هنوز نگران نخورده بودیم که ناگهان در باز شد و مادر سعید در حالی که یک جاروی دسته بلند دستش بود میان در پرید آمد و بین که ما را دید فریادی از عصبانیت کشید و با چوب جارو به جان هاپی در پیشی و موشی افتاد و آنها هم در یک چشم بهم زدن هر کدام بی سرو صدا یک گوشه پنهان شدند ، مادر سعید بعد از کمی داد و فریاد در انبار ایست و رفت .

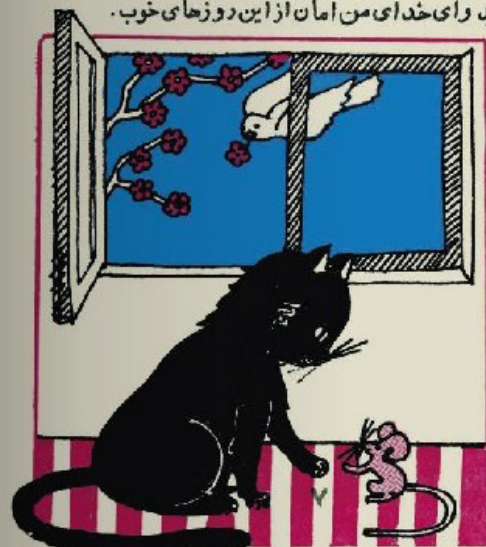
هوای بگرتاریک شده بود . از دوستان من هم سر و صدائی به گوش نمی رسید .  
منی دانستم که آنها در آن موقع در چه فکری بودند ، ولی من که حسابی ناراض بودم آخر بعد از آن همه امید و آرزویک اتفاق ساره هر چیزی را بهم نمیده بود گرچه شاید این دعاها برای آنها یک موضوع عادی بود ولی من که خیلی دلخور بودم ، در هر حال باید صبر می کردم تا ببینم فردا چه می شود .  
صبح با صدای سعید از خواب بیدار شدم ، داشت ما را صدا می کرد .  
« آهای ورقا ، هاپی ، پیشی ، موشی کجا هستید ؟ » گفتم : « من اینجا هستم ، لب پنجره ، و بعد آمدم و کنار دستش نشستم سعید خیلی بگرت بود گفتم : « پس بقیه کجا هستند . بگفتم همین جا پنهان شد . اند و بعد

هایی را صد اکردیم . بالاخره هاپی بازحمت خودش را از یزید گوشه  
 زیرا سبها بیرون کشید . باز هم داشت غرغری کرده رای خدای من  
 امان از دست این بچه های پرسرو صدا ، نمی گذارند کسی راحت بخوابد  
 سعید با ناراحتی گفت : حالا هر چه بود گنشته ولی ماما من خرا  
 من و شما ها را بیرون کند . بعد فریاد زد در همین موقع ناگهان کله  
 پیشی از پشت یک حسد ووق پیدا شد و گفت : « ماما من بیخورد گفتم »  
 موشی هم از یک گوشه خودش را بیرون کشید در حالی که با غم و شسته  
 می گفت : بچها لا من بیچاره چطور یک خانه دیگر برای خودم درست کنیم ؟  
 من گفتم : باید فکر چاره بود . اصلاً به نظر شما چرا ماما من سعید چنین  
 حرفی زد ، پیشی بلافاصله گفت : « همه آدمها اینطورند ، سعید  
 گفت : « همه آدمها نه ، فقط ماماها اینطور می هستند ، گفتم نه بچه ها  
 موضوع این نیست ، تقصیر از خود ماست ، ماما من سعید هم بدون  
 دلیل این تصمیم را نگرفته آخر شما به این انبار نگاه کنید ببینید اینجا  
 به چه روزی انداخته اید ! خوب حالا اگر خورتان بجای ماما من  
 سعید بودید چکاری کردید ؟ همه ساکت بودند . موشی گفت :  
 یعنی می گوئی همه این جادو اژدها کنیم ؟ گفتم نه من این را نمی گویم .  
 هاپی گفت : پس چکار کنیم ؟ گفتم : ببینید بچه ها ما تصمیم گرفته ایم  
 که با هم دوست باشیم و با هم زندگی کنیم ، اینجا هم مثل خانه ماست

بله بچه ها به ما اجازه دادند در انبار زندگی کنیم و سعید گاهگاهی  
 به رید نما ن بیاید . خیلی خوشحال بودیم هاپی گفت : وای خدای من  
 امان از دست . . . . من گفتم بودیگر فرزند نیست غرغری میکنی فقط باید  
 جشن بگیریم چیزی به سال تحویل نمونده است . . . . .

\* \* \*

من را به بخشید آنقدر فکر مشغول تعریف داستان بود که یادم رفت  
 تبریک بگویم . عید نوروز برای همه شما دوستانا خوب مبارک باشد  
 و سال آینده با خوشی و شادی در کنار دوست های خود بگذرانید  
 هاپی می گوید وای خدای من امان از این روزهای خوب .



و در ضمن الان دوسه روزی بیشتر به عید باقی نماند . همه مشغول  
 خانه تکانی عید هستند ، خوب چرا ما خانه تکانی نکنیم ؟ اگر اینجا مرتب باش  
 ما مان سعید حتماً خوشحال خواهد شد . همه با خوشحالی قبول کردند  
 قرار شد سعید جا رو بکند . من در دو یوار و پیچره را گردگیری و تمیز بکنم . موشی  
 آشغالها را جمع کند و هاپی و پیشی هم اسباب ها را جا به جا و مرتب کند و شروع  
 بکار کردیم . اگر بداند که چه خبر شده . بود ۹ هر کس مشغول کاری بود ،  
 اسبابها جا به جا و تمیز و مرتب می شدند ، آشغال ها بیرون ریخته می شد  
 در دو یوار گردگیری می شدند انبار جا روی شد و خلاصه ساعت به ساعت  
 قیافه انبار عوض می شد . همه خوشحال بودیم و آوازی خواندیم .

صبح روز عید بود هنوز چند ساعتی تا تحویل سال فرصت داشتیم حالا دیگر  
 انبار آن انبار سابق نبود همه چیز مرتب بود همه از یا کیزگی برق می زد انبار  
 قبلی بصورت یک اتاق تمیز و قشنگ در آمده بود که هر کس آنرا میدید  
 حتماً آرزوی کرده همیشه در آنجا زندگی کند . همه چیز آماده بود به سعید  
 گفتم که حالا موقع اجرای نقشه است . سعید رفت و ما همگی روی صند  
 نشستم . خیلی مؤدب و مرتب ، چیزی ننکند شسته بود که در باز شد و هاید  
 همراه ماما من و بابا وارد شدند . بابا و ماما من سعید دهان نشان از تعجب  
 باز ماند . بود . در همین موقع شروع کردیم به خواندن ترانه « خوش آمد »  
 که آهنگش را پیشی ساخته بود و شعرش را هاپی گفته بود . موشی هم همراهی کرد

## سرگذشت موسیقی

### قصت سوم

ایرانیان در تاریخ موسیقی اهمیت زیادی دارند . نزد ایرانیان  
 موسیقی اهمیت زیادی داشت . مخصوصاً در دربار و دربار و دربار موسیقی  
 زیاد نواخته می شده . رامش گران و موسیقی دانان در دربار ساسانیان  
 هم مقام بزرگی داشتند و در زمان بهرام گور موسیقی دان ها از طبقه  
 ممتاز کشور به حساب می آمدند از معروف ترین آهنگ سازان دوره  
 ساسانی سرکش و یار بُد و نیکسا بودند . داستانی هست که در زمان  
 یار بُد هر وقت مسئله مهمی در دربار شاه بوجود می آمد که وزیر نمی  
 توانست شاه را قانع کند . وزیر پیش یار بُد می رفت و یار بُد را بدربار  
 می فرستاد او با چنگ آوازی می خواند به طوریکه در شاه تأثیری کرد  
 و فوراً حرف زیر را قبول می نمود در این دوره دانشمندان ایرانی  
 هر وقت می خواستند در یک جمع راجع به مسئله ای صحبت کنند  
 اول موسیقی پخش می کردند و وقتی که نظر همه جلب می شد کسی که ترقا

بود حرف بزند شروع و کلماتها عقیده داشتند که موسیقی در ابتدا  
توتیجی بوجود می آورد که هیچ چیز دیگری نمی تواند جای آن را بگیرد  
درد و بار خسر و پرویز در هر روز از سال یک آهنگ مخصوص  
پخش می شد که مربوط به آن روز بود و تا آخر سال هفت نوع آهنگ  
مختلف زده می شد پس از حمله اعراب به ایران و ازین رفتن تمدن  
ساسانی پیشرفت موسیقی برای مدتی بسیار کم شد ولی بعد از  
مدتی دانشمندان بزرگ ایرانی مانند ابوعلی سینا و رازی و نازا  
در مورد موسیقی مطالعاتی را شروع کردند و قوانین ساخته شد  
به طوریکه موسیقی ایران پایه و اساس موسیقی مشرق شد

بعد از حمله مغول که همه جا و ایران شد موسیقی هم روبرو نابودی  
رفت به این ترتیب که پس از حمله مغول مردم غیر آناه و ناله کاری  
نداشتند و فقط برای فراموش کردن درد هایشان از موسیقی  
استفاده می کردند موسیقی در دست مردم بی سواد پست افتاد  
و جزو کارهای بد دانسته شد . کار بیگانه رسید که از دربار  
دستوری داده شد که هر کس موسیقی بنوازد اعدام می شود .  
این موجب شد که موسیقی ایرانی که آن قدر پیشرفت کرده بود منقرض  
شود اما در ریاضیات از جایی که ایرانی ها موسیقی را تمام کرده بود  
کار را شروع کردند \*

با چنگش نگاهان جهنم را خواب کرد و دوز جهنم شد و تمام موجودات  
جهنمی با صدای چنگ او به خواب رفتند . زلفش اپید آ کرد و با او پیش  
خدا می جهنم رفت . خدای جهنم به ارفه اجازه داد تا با زلفش به زمین  
برگردد . اما به او گفت که تا به زمین نرسیده اند نباید به صورت زلفش  
نگاه کند . ولی چون مدتی بود که ارفه زلفش را ندیده بود طاقت نیاورد  
و به صورت او نگاه کرد . آن وقت رعد و برق شد و ارفه و زلفش از بین رفتند

از کامران مصباح



اما پیشرفت اصلی موسیقی در اروپا اتفاق افتاد گذشته موسیقی اروپا  
به خیلی وقت پیش مربوط می شود به یونان ۲۸۰۰ سال پیش . یعنی قبل  
از آنکه در ایران کورش و داریوش آمده باشند یونانیهای آن زمان هر چند  
یکبار در معبد خود حج می شدند تا آهنگهایی را که ساخته بودند اجرا کنند .

آنها هم برای هر چیزی یک خدا یا فرشته داشتند . خدای هنر آپولون  
نامیده می شد . او فرشته داشت که با هم در بالای کوهی زندگی می کردند  
هر کدام از این فرشته ها الهه یکی از این فرشته ها بودند . یکی الهه  
محبتم سازی ، یکی الهه نقاشی و دیگری الهه موسیقی . یونانیها  
به این الهه ها موزی گفتند . کلمه موزیک از همین جا گرفته شده  
یعنی چند هنر . یونانیها موزیک را درسی می دانستند که روح انسان را  
قوی می کند . یک داستان قدیمی یونان که این طرز فکر یونانیها را  
نشان می دهد . راجع به یکی از موسیقی دانان یونان است این موسیقی  
شخصی بوده به نام ارفه که او را آپرا آپولون می دانستند . ارفه چنگ  
بسیار خوب می زد . می گفتند که او حتی می تواند با چنگش انسان و حیوانات  
و درخت ها را جا و رو کند . ارفه زنی داشت و او را خیل دوست داشت  
ولی دوزی زن او مریض شد و بعد از مدتی مرد . ارفه که دوری  
زلفش را نمی توانست تحمل کند چنگش را برداشت و به طرف جهنم پناه

### « زندگی در قبیله اوساهی در استرالیا »

#### دنیار ایشناسیم ۱

اسم من « کوچی » است من دختریکی از افراد قبیله « اوساهی » در استرالیا  
من دو برادر دارم که با پدر و مادر من دوزیر یک تپه در بیابان زندگی می کنیم  
آخر ما خانه و منزل معینی نداریم و هر چند ماه برای بدست آوردن آب و غذای  
از یک نقطه به نقطه دیگر کوچ می کنیم .

به همین جهت چند ماه پیش که به این محل آمدیم زیرا این تپه را برای خوابگاه  
انتخاب کردیم . . . زندگی در بیابانهای سوزان استرالیا خیلی سخت است  
ولی ما به این زندگی عادت کرده ایم . هوای این بیابانها بقدری داغ است  
که پوست بدن ما را فحوه ای رنگ کرده است بطوریکه که ممکن است  
تصور کنید که ما سیاه پوست هستیم . تنها لباس ما عبارت از یک پیش بند  
بسیار کوچک از ریش یا ساقه جوان درختان است که آن را به خود می بندیم  
پیدا کردن آب برای ما در بیابانهای گوم استرالیا بسیار مشکل است  
و گاهی نمات ما و افراد قبیله برای پیدا کردن یک کاسه آب چندین  
روز راه پیمائی می کنیم تا این که یکی از مردان قبیله فریاد برمی آورد . . .  
کوآچا . . . کوآچا یعنی آب آب آنوقت همه ما بسوی آن محل هجوم می آوریم  
و خود را روی زمین می اندازیم و از چشمه آب می نوشیم .

تپه آب برای قبیله ما بسیار پراز ثبات است از این جهت پدرم اسم مرا

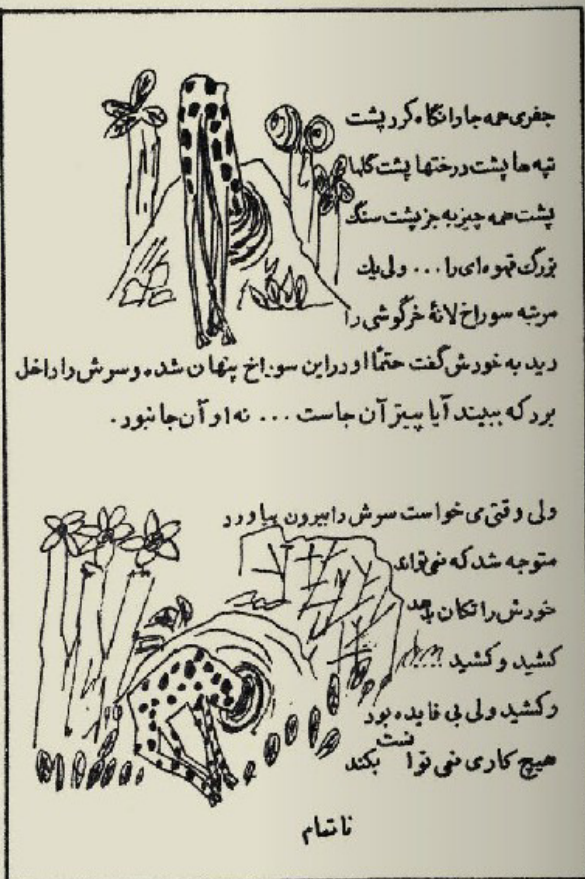
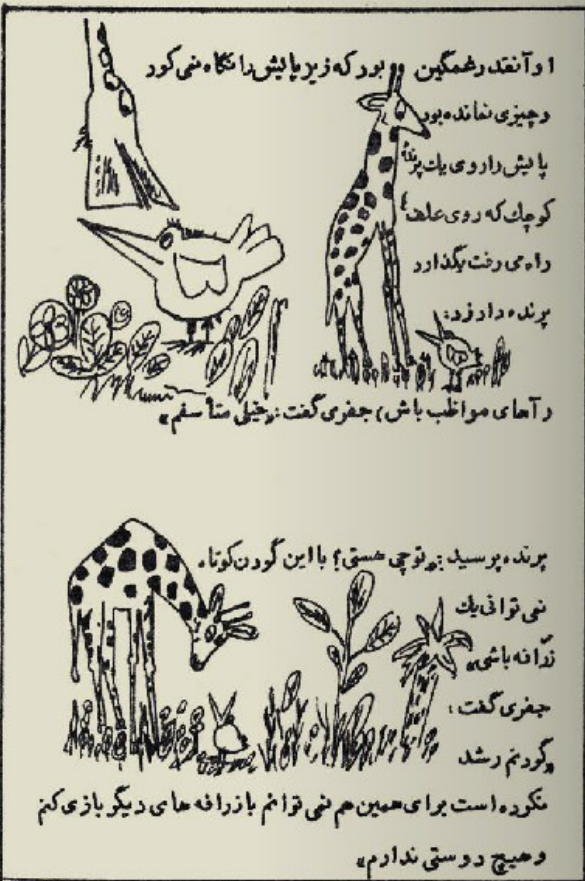
«کواچی» یعنی «چشمه آب خنک» گذاشته است. ۱۰ سال در سرزمین خشک سالی عجیبی شد و هر چه جادوگر قبیله سعی می کند خدای باران بر سر لطف بیاورد موفق نمی شود جادوگر ماد و قطعه چوب را روی هم قرار میدهد و آنقدر بهم می ساید تا خوب داغ شود بعد علف های خشکیده را روی آن می ریزد و آنقدر خوب هارا مالش می دهد تا دود سفیدی از آن بوجود آید و همه جا را پر کند. سپس مردان قبیله شروع به رقص می کنند و فریادی گشند و با جاقوی سنگی در گلهای رستگان می برند در همین رقص سپرهایشان را بهم می زنند و سرو صدای رعد و برق را راه می اندازند. با اینکه همه مادعا کردیم که جادوگر موفق شود ولی چند ماه است که حتی یک قطره باران هم نیاریده است غیر از تشنگی، گرسنگی هم ما را عذاب میدهد چون حیوانات هم در لکها از گرمای زیاد به طرف شمال رفته اند. ما از گرمی ها و ماژولکها ملخ ها تغذیه می کنیم! تنها حیوان دست ما در این بیابان های داغ، سگ های درنده هستند که آنها را برای شکار و گاو و گوسفند تربیت می کنیم! هنگامی که پدرم برای شکاری رود سوراخهای تپه را نگاه می کند و اگر فکر کند که در یک سوراخ تپه ممکن است حیوانی باشد سگ را بدرود سوراخ می فرستد... اگر سگ سرو صدا کند و با دستهایش زمین را بکند برای پدرم مسلم می شود که حیوانی در تپه سوراخ است.

از دواج کردن در قبیله ما مراسم و عادات زیادی دارد از همه بدتر اینکه دندان جلوی دما را باید شکسته شود. یکی از مردان قبیله همسایه ما که مدتی در آن سوی بیابان سوزان زندگی کرده است از زندگی شما چیزهای عجیبی برای ما تعریف می کند... او می گوید شما چیزهایی به سر و بدن و پایی خود آویزان می کنید که به آنها لباس می گویند نمی دانم چگونه می توانید با این لباس های مزاحم راه بروید... کار کنید و دنبال شکار بگردید؟ باین همه آن سرد یک روز تپه را بمانش داد که مثل تپه های سنگی کند نبود. بلکه جشن چیز دیگری بود. پدرم توانست با آن یک درخت بلند و قطور را در مدت چند ساعت قطع کند



رنگین می کنند کلاه های نازک تیزی از پوست حیوانات روی سرشان می گذارند و پر پرندگان را به روی پوست بد نشان می چسباندند خدا ای چه شد؟ همین حالا که دارم برای شما از جشن در قصه مقدس حرف می زنم. یک مرتبه ابرهای سیاه را دیدم که به بالای آسمان می آیند... این موضوع جشن ما را پر شورتری کند... آخر این ابرها نشان دهند باران چند روزه آیند هستند تمام افراد قبیله ما خوش اند که بالاخره جادوگر توانسته الهه باران را بعد از چند ماه بر سر لطف بیاورد و باران چند روزه آید. زندگی ما را آسوده خواهد کرد. ترجمه پری پیر منوچهری

در حالی که این کار با تپه های سنگی ما بیش از چند روز وقت می گیرد... خوش بچال شما که تپه محجزه کردارید! زندگی شما با وجود این تپه خلیجی راحت تر از ما است. روز پیش یک گروه کوچک از قبیله ما که به طرف شما برای پیدا کردن آب و شکار حرکت کرده بودند بازگشتند... مردها تعریف کردند که در پای یک کانگور در او روی شنهای داغ بیابان دیده اند مردها می گفتند که این روز با مربوط به ۱۳ ساعت قبل بوده است. آخر مردان قبیله ما بخوبی می توانند از روی جای پای حیوانات روی شن ها و مقدار شنی که بوسیله بار روی آن نشسته زمان حرکت حیوان را تشخیص بدهند بعد از تعقیب رد پای بالاخره توانستند کانگور را شکار کنند. و همین جبت به قبیله بازگشتند. به همض برگشتن آنها، و اطلاع از شکار کانگور تلاش تازه ای در قبیله به وجود آمد... آخر چند ماه است که ما غذا بخوبی نخورده ایم ابلو نیا تنها مردی که در قبیله ما می تواند آتش درست کند، فوراً دست به کار تهیه آتش شد. زنان قبیله هم مشغول تهیه لوازم جشن هستند. بچه ها هم رقص های مقدسی را که فراوان در جشن امشب در کنار آتش بزرگ انجام دهند تمرین می کنند... دیگر همه ما خیلی خوشحال هستیم... چون قطعی تمام شده و می توانیم غذای خوشمزه ای بخوریم. جشن قبیله ما با رقص دختران جوان شروع می شود. ولی مردان هم در رقص شرکت می کنند... آنها بدنهایشان را با رنگ های قرمز، سفید و خاکی و سبز



## قصر زیبائی بنام بهجی

آن شب قرار بود که منزل آقای میسون پدر ریتا یک جلسه تبلیغی باشد ریتا که با کمک دوستش نانی مشغول چیدن صندلی‌ها بود گفت: «مادر چه خوب می‌شد اگر ما هم یک خانه قشنگ و نور مثل خانه پدر نانی داشتیم. آن وقت حتماً اشخاص بیشتری به جلسات تبلیغی ما می‌آمدند.» پدرش گفت: «ولی ریتا آنها برای دیدن خانه ما نمی‌آیند و فقط برای اینکه راجع به امر حضرت بهاء الله چیزهایی بشنوند به اینجا می‌آیند، مهم همین است که مردم در باره حضرت بهاء الله و امر مبارکشان بشنوند، ولی مهم نیست که در کجا.»

یادت باشد که حضرت بهاء الله هم قبل از اینکه سالهای آخر حیات مبارکشان را در قصر زیبای بهجی بگذرانند مدت خیلی زیادی در زندان به سر بردند راستی هوار در هنوز راجع به زیارت قصر بهجی بر شما تعریف نکرده اینطور نیست؟ هوار در آن در طبقه پائین است و فکری که فرصت خوبی باشد که شرح زیارتش را برایتان تعریف کند. ریتا و نانی به طبقه پائین رفتند و یک برادر کوچک دیدند که همیشه برای شنیدن داستانهای عمومی‌شان حاضر بود به دنبال آنها راه افتاد بعد از اینکه هوسه جانی برای نشستن پیدا کردند، هوار شروع کرد. یادتان هست که مدتی قبل دربارهٔ همین اعظم در عکا برایتان تعریف کردیم

۲۱



دو بهمرفته حضرت بهاء الله بیش از نه سال در داخل دیوارهای این شهر مسجون بودند. بعد از دو سالی که در محلی بنام مزرعه زندگی می‌کردند به یک قصر بسیار زیبا که زیاد از عکا دور نبود رفتند. این قصر که بهجی نام داشت توسط مرثو و نثندی ساخته شده بود و حضرت عبدالبهاء آن را خریداری کردند. چون حضرت بهاء الله به گل و سبزه علاقه خیلی زیادی داشتند حضرت عبدالبهاء عده‌ای را مأمور کردند تا باغ‌های آن را مرتب و تمیز کنند و احباء از سراسر دنیا برای کمک در درست کردن اطباقهای آن هدایای کمیاب و گران قیمت فرستادند تا اینکه بالاخره قصر آماده شد.

وقتی که برای زیارت رفتیم برای رسیدن به در آهنگی زیبای آن از جادهٔ باریکی که از میان یک باغ میوه می‌گذشت رو شدیم. تا آنجائی که به خاطر دارم بیشتر درختها زیتون بودند. وقتی وارد ساختمان

۲۲

## «مرتبای آلبالو»

«یا سی» کوچولو عاشق مرتبای بود. آنهم نه کوه مرتبای، بلکه مرتبای خالی بلور که تقریباً همه این موضوع را فهمید بودند و شاید به همین دلیل مادر بزرگش را هم از بقیه بزرگترها بیشتر دوست داشت. چون هر وقت به خانه او می‌رفت، نه تنها مثل ماما ن مرتبایش را در طبقهٔ بالایی قفسه پشت شیشه چای و قند و شکر مخفی نمی‌کرد، بلکه خودش در یک کاسه کوچک که مخصوص «یا سی» خرید، پر از مرتبای که او بیشتر دوست داشت می‌ریخت و جلوش می‌گذاشت و می‌گفت: «بخور ما در جان نوش جان است» بعد هم کفین بزرگ قدیمی را که مادر بزرگ به او بخشیده بود برمی‌داشت و به حیاط می‌روید و حتی اجازه داشت باغچه پرور و لابلای بونه گلها برای خودش بازمی‌کند و روی چمن‌ها بنشیند. «یا سی» باغچه گل‌های آن باغچه دوست‌شده بود و مثل خانم‌ها که به دیدن دوستهایشان می‌روند مرتب به دیدن گل اطلسی و شاه پسند یا گل ساعتی و محمدی می‌رفت و مدتها با آنها حرف می‌زد و بازی می‌کرد.

و این برنامه همهٔ روزهای تابستان او بود. چون خانه شان با مادر بزرگ خیلی نزدیک بود ولی او وسط آن تابستان اتفاق ساده‌ای افتاد که برنامهٔ «یا سی» بهم خورد و آن مسافرت مادر بزرگ بود وقتی مادر بزرگ به سفر رفت ماما ن گفت: «حالا دیگر نمی‌شود بروی خانهٔ مادر بزرگ»

۲۴

آن شدیم یک اطاق بزرگ مرکزی داشت که دارای ستونهای مرمری بود و اطاق حضرت بهاء الله در یک گوشهٔ این سالن قرار داشت. حضرت بهاء الله و خانزاده شان در همین قصر زندگی کردند.

در حالی که پیروان ایشان با عشق و علاقه حاضر بودند و راهی خود را به ایشان هدیه کنند ولی ایشان ترجیح می‌دادند که در میان این شکوه با سادگی زندگی کنند. جمال مبارک بیش از دو اوزه سال در بهجی زندگی در سن ۵۷ سالگی صعود فرمودند مقبره مقدسشان که برای بهائیان مقدس ترین نقطه روی زمین است در داخل این قصر است و با یک باغ کوچک از آن جدای شور. روی کف سنگی آن راهپیشه با گل‌های زُپُر شادند که باغبان مهربان آنجا همیشه سعی می‌کند آنها را تازه نگه دارد. وقتی که این گل‌ها پُر جره می‌شوند آنها را در سینی‌هایی جمع می‌کنند و برای تراژین جلوش در و روی می‌گذارند. آن بسته کوچک گل‌برگها را من از آنجا برای شما آوردم.

در مقابل این مقبره همه ساکنین ایستند شاید هر بهائی دنیا آرزو دارد بتواند روزی در آنجا مناجات بخواند. یک روز دربارهٔ مسافرخانهٔ قشنگ و باغچه‌های ستاره‌ای شکل که در آنجا دیده‌ام برایتان تعریف خواهم کرد.

وقتی که بچه‌ها از بزمین بیرون می‌رفتند نانی در این فکر بود که حتماً باغچه‌های ستاره‌ای شکل باید خیلی قشنگ باشند. ولی آیا می‌توانید حدس بزنید ریتا به چه فکری کرد؟ ترجمه، سیما دینی

۲۳

اول یاسی اصرار داشت که حتماً باید برود ولی سوا تمام حرف ماما را گوش کرد البته راستش این بود که وقتی خوب فکر کرد دید خودش دلش نمی‌خواهد برود چون دیگر مادر بزرگ آنجا نبود. ولی یک روز که دیوانه ماند مادر بزرگ بیشتر داشت. آخر آواسه برادر داشت که هر سه از او بزرگتر بودند و به مدرسه می‌رفتند و تابستان هم تعطیل بودند و روزها در خانه بازی می‌کردند. ولی نه از آن بازی‌هایی که یاسی بلد بود یا دوست داشت فقط بازی‌های سخت و پیرانه... آن روز یاسی همین که وارد اطاق آنها شد یک تیر بلاستیکی از پشت کمرش برداشت که او را حسابی ترساند بعد هم صدای گیلی گیلی... سرخپوشها شنید که از زیر تخت و پشت پرده به طرفش حمله کردند دستهایش را از پشت گرفتند و خیلی جدی گفتند که تو اسیر شده ای!!... هر چه یاسی سعی کرد آنها را وارد کند با هم یک بازی آسان ترکیب شد. و گفتند اگر می‌خواه با ما بازی کنی باید یاد بگیری چطور بدوی و بپویی و تیر بزنی و وقتی هم تیر خوردی قشنگ خورت را به زمین بیندازی و اصلاح‌گر به نگی.



و به آن انباری رفت و این بار باهاون سنگی بزرگ و خمره‌های تری و سرکه دوست شده بود. گرچه اینها به خوبی گل‌های باغچه مادر بزرگ نبودند ولی برای بازی خیلی بهتر از برادرهایش بودند. البته ماما از او قول گرفته بود که به هیچ چیز دست نزند چون ممکن بود چیزی را بشکند و یا غر سلی بزرگ دادی خودش برگرداند. یک روز همین طوره که لابلای اسباب‌های انباری مشغول بازی بود پشت خمره بزرگ سرکه یک خمره کوچک خیلی کوچیکتر از آن دید که تا آنوقت ندیده بود خوب فکر کرد حتماً پیمه آن خمره‌های بزرگ است و از اینکه راحتی توانست داخلش را ببیند خوشحال شد. حدس می‌زدند در آنچه بود؟ موبای آلبالو. یاسی دیگر منتظر نشد و دست کوچولوش را بزود در خمره فرو کرد و یک انگشت از مرتباً بیرون آورد و لمبید و می‌ظنود انگشت انگشت دلی از عزار در آورد.

آن روز روزهای دیگر یاسی از این کشف خودش به هیچ کس چیزی نگفت فقط یک روز که خیلی زیادی خورده بود دیگر نتوانست تاها را بخورد و مادرش نگران شد بعد از ظهر بود که حالتش بد شد و دلش شدت در گرفت و خلاصه مریض شد. ولی هیچکس علتش را نمی‌دانست طفلک ماما و بابا نمی‌دانستند چکار میکنند و هر چه از خودش می‌پرسیدند آیا چیزی خورده ای می‌گفت: خیر!

خلاصه باین ترتیب یاسی ترجیح داد که دیگر وارد بازی‌های آنها نشود حتی وقتی که آرام می‌نشستند و با کلکسیون تمبر یا پرهایشان مشغول می‌شدند نمی‌گذاشتند «یاسی» به اطاق آنها برود چون می‌دانستند که خیلی علاقه دارد تمبرها را بردارد و بجای پول عروسک‌هایش با آنها بازی کند.

به باغچه هم اجازه نداشت برود. آخر اگر قرار بود همه بچه‌های آن خانه هر روز در باغچه بازی کنند دیگر اثری از چمن و گل باقی نمی‌ماند. آنوقت یاسی چکاری توانست بکند غیر از این که به اطاق کوچک‌کی که از آن استفاده انباری می‌کردند برود؟

بله یاسی خوب جانی را پیدا کرده بود هر روز عروسک‌هایش را برمی‌داشت



بازی‌های علی  
تبادل  
دگمه

روزی که می‌بازند چند نفر از دوستان

دیوانه شامی آمد یک دگمه و یک فنجان در دو چنگال را حاضر در جانی نگذاشت و بعد از اینکه همگی به و در جمع شدید، از ایشان بخواهید که هر دگمه‌ای که می‌توانند دگمه داروی لبه یک لیوان یا فنجان قرار دهند که نیفتد. برای این کاری توانند از دو چنگال هم اندازه هم کمک بگیرند ولی بشرطی که چنگال‌ها تماسی با زمین یا میز نداشته باشند. ولی بهتر است خودتان قبل از این اقدام بدهید تا نرود دوستانان بهتر بتوانند هنرنمایی کنید!

جواب: مسلماً وقتی که دگمه داروی لبه فنجان قرار می‌دهید، دگمه فوراً می‌افتد ولی شاید باور کردنی نباشد که به کمک دو چنگال دگمه بخوبی روی لبه فنجان می‌ایستد و نمی‌افتد. برای این کار چنگال‌ها را روی هم و بطور افقی مطابق شکل در دگمه فرو کنید. آنوقت تبادل دگمه روی لبه فنجان حفظ می‌شود.

دلیل: چنگال‌ها خوردارای انحناء هستند و چون طوری آنها را قرار می‌دهید که انحناءشان در طرفین فنجان قرار گیرد از این جهت تا حدی تبادل امپاری نزد بجلاوه چنگال‌ها دارای وزن قابل توجهی هستند در نتیجه از وضع قرار گرفتن چنگال‌ها و وزن آنها و شکل منحنی مانندشان و طبیعت بدستی‌آید که دگمه را در لبه فنجان بحالت تعادل نگه می‌دارد. ترجمه: پریچهر منوچهری



## خانه ای در شیراز

حضرت اعلی شیراز را پشت سر گذاشتند و به همراهی سید کاظم زنجانی به طرف اصفهان به راه افتادند. دیگر هیچوقت شیراز صدای حضرت اعلی را نمی شنید. دیگر هیچوقت در تاریکی شب ها و در هنگام سحر شا هد عبور شو مینی بنور که خود را به منزل حضرت اعلی می رسانند تا دور از چشم دشمنانی که به خون آنها تشنه بودند، به آواز مناجات آن حضرت گوش دهند. ولی شیراز هرگز آن خاطر را فراموش نمی کرد. اگر روزی به شیراز رفتید، در شیراز خانه ای هست برای رسیدن به آنها با بند از کوچه های باریکی گذشت که هنوز رنگ و بوی گذشته دارند. بیرون آن خانه به ایستید، به کوچه، دیوارها پر درها نگاه کنید از اینجا حضرت اعلی می گذشتند و از این در عبوری فرمودند. پشت در حیاطی است، این حیاط کوچک و زیبا خانه مبارک حضرت اعلی و وسط حیاط حوض کوچکی است و کنار آن درخت نارنج سبز و شادابی روی باغچه سایه انداخته است. این خانه همه داستان را برایتان تعریف خواهد کرد، از روزهای خوشی برایتان خواهد گفت که حضرت اعلی با خاندانش در آنجا زندگی می فرمودند، برایتان از شبی تعریف خواهد کرد که ملا حسین برای اولین بار به آن جا پا گذاشت... جایی که آن شب حضرت اعلی نشسته بودند حال اجرای روشن است

۲۹

همه آن قصه ها را خواهد گفت...

\* \* \*

سنوچرخان معتمد الدوله حاکم اصفهان به امام جمعه اصفهان رسیدند که از حضرت اعلی استقبال کند و از ایشان در منزل خودش به گرمی پذیرایی نماید. امام جمعه و مردم اصفهان نسبت به حضرت اعلی با احترام بسیار رفتاری کردند، دانش و پاکدامنی و قدرت آثار مبارک ایشان به اندازه در اصفهان شهرت یافته بود که مردم دسته دسته برای زیارت ایشان به منزل امام جمعه می آمدند و در مورد مشکلات خود از ایشان کمک می طلبیدند. گزارش این اتفاقات کم کم به طهران و به گوش حاجی میرزا آقاسی وزیر محمد شاه رسید، او ترسید که محبوبیت حضرت اعلی در دل شاه نیز اثر کند و این مطلب قدرت و اعتبار او را از بین ببرد. به این دلیل نامه ای به امام جمعه نوشت و او را به خاطر اینکه با حضرت اعلی به محبت رفتار کرده است سرزنش نمود.

سنوچرخان که نسبت به حضرت اعلی فوق العاده محبت داشت وقتی از این جریان آگاه شد ایشان را به منزل خودش منتقل کرد، ولی برای اینکه کسی مزاحم ایشان نشود طوری وانمود کرد که ایشان را به طهران فرستاده است و حتی از حضرت اعلی تقاضا کرد که اجازه دهند مقام ثروت و دارائی خودش را در راه اعلان امر ایشان خرج کند.

۳۱



ایشان درست همانجا نشسته بودند و ملا حسین در مقابلشان نشسته بود. برایتان از روزهای خوشی تعریف خواهد کرد که پیروان حضرت اعلی مثل پروانه به دور وجود نورانی ایشان خدمت می کردند و حضرت اعلی برای آنها از خدا صحبت می فرمودند، و از روزها نعم انگیزی صحبت خواهد کرد که حضرت اعلی برای همیشه از آنجا رفته بودند، روزهایی که مردمان نادان نسبت به آن خانه و هر چیزی که متعلق به حضرت باب بود چه بی احترامی هائی کرده بودند. حالا اگر چه از این داستان خیلی گذشته است، هنوز آن خانه همه چیز را به خاطر دارد، اگر یک روز صبح زود به آن جا رفتید مناجات بخوانید، نسیمی که برگهای درخت نارنج حضرت اعلی را تکان می دهد برایتان

۳۰

حضرت اعلی به او فرمودند: "من از تو بسیار راضی هستم و خداوند پادشاه ترا خواهد داد ولی از اذن خداوند نیست که امر خودش را با <sup>مطلوبت</sup> و فدای کاری پیروانش اعلان کند نه با کمک پادشاهان و حاکم ها، چیزی از عمر سنوچرخان باقی نماند، بوره مدت کوتاهی نگذشت که او فوت کرد. قبل از مرگ همه دارائی خود را به حضرت اعلی بخشید ولی جا نشین او گرگین خان وصیت او را عمل نکرد و به دستور محمد شاه حضرت اعلی را همراه عده ای سرباز به طهران فرستاد. محمد شاه دستور داده بود که با ایشان در نهایت احترام رفتار کنند. نیمه شب حضرت باب با ما مورین دولت از اصفهان به طرف طهران حرکت فرمودند.

نوشته بر اساس تاریخ نبیل: فریوز صهبا

۳۲

این داستان در مسابقه نوشته های دوستان ورقا برنده جایزه خصوصی ورقا گردیده است. از شیوا خسروی ۱۱ ساله (طهران)

## روستی



روزی بود روزگاری بود. در شهری کوچک پسرک مهربانی بود بنام رضا. رضا در کلبه کوچکی زندگی می کرد. او روزها در مزرعه کوچکش بکاری پرداخت و با فروش میوه ها که خوردن مزرعه اش به عمل می آورد زندگی

خود را ادا می کرد. سالها گذشت حال او بگردد پسر بزرگی شده بود در او خرمستان که هواسر بود رضا در خانه اش کنار آتش دهنسته بود که ناگهان برف سنگینی شروع به باریدن کرد رضا از پشت پنجره به بیرون نگاه می کرد و دید که چه برف زیادی می بارید. رضا به کنار آتش بازگشت و به کتاب خواندن مشغول شد و بعد هم کمی خانه اش را مرتب کرد و چند تنگه هیزم به درون بخاری انداخت تا خانه اش گرم شود و او پس از صرف شام کنار آتش نشست و به خواندن کتاب مشغول شد که ناگهان صدای در بگوشش رسید. رضا با عجله بطرف در رفت و آنرا گشود و با کمال تعجب دید که پسر مرد و پسر زن در پشت در ایستاده اند. رضا تا این صحنه را دید با مهربانی پسر مرد و پسر زن را به خانه خود دعوت کرد.

حال که صحنه را می بینید پسر مرد گفت خوب رضا حالا که قوایستند مهربانی و گذشتی که من و همسر همیشه در خانه تو باشیم باید برای تو کاری بکنم. رضا گفت حالا که شما ما تولید به من کمک کنید من مزرعه کوچکی دارم که می توانید بعد از سرانجام زراعت آنجا به من کمک کنید. و با هم کار بهتر و بیستری انجام دهیم و همسر زن می تواند به کارهای خانه پردازد پسر مرد و پسر زن با کمال خوشحالی پذیرفتند و این برنامته هر روز آنها پر و هر روز صبح نمیدانم از مزرعه رضا و مرد به مزرعه می رفتند و زن به کارهای خانه می پرداخت و آن سه نفر سالهای سال را بخوبی و خوشی گذرانیدند تا اینکه روزی رضا به پسر مرد گفت شما دیگر خسته شده اید نمی توانید کار کنید بهتر است که شما در خانه استراحت کنید و من به کارهای مزرعه پردازم. پسر مرد اول قبول نکرد ولی بعد قبول کرد که در خانه به همسرش کمک کند. رضا از اینکه به پسر مرد و پسر زن کمک کرده بود خیلی خوشحال بود و خدا را شکر می کرد که کار نیکی برای زن و مرد پیری کرده است.



و پس از اینکه آن دو کنار آتش نشستند و گرم شدند پسر مرد از رضا پرسید که آیا حاجتی دارد تا آنها آتش را در آنجا بخوابند؟ رضا گفت من اطاعت اضافه ندارم ولی خوب اطاعت خودم را به شما می دهم تا در آنجا بخوابید. پسر مرد گفت پس تو کجای خواهی بخوابی. رضا گفت: من هم برای خودم جایی پیدا می کنم. بعد از سه ماه آنها مشب بلکه همیشه می توانید پیش من بمانید. پسر مرد پسر زن از رضا تشکر کردند و رضا آنها را به اطاعتشان برد و آتش بخوابیدند صبح روز بعد پسر زن از خواب بیدار شد و وساتل صحنه را آماده کرد رضا صبح زود از خواب بیدار شد و به مرتب کردن خانه اش پرداخت. پسر زن هم پسر مرد را از خواب بیدار کرد و سه نفری با هم به صرف مهمانه مشغول شدند. در همین

## صفحه خردتان

ا میدارم در آغاز سال نوهه شما خندان و سر حال و موفقی باشید. نامه های زیاد و خوب شما برای من بهترین هدیه سال نو بود. شاید من زودتر از همه امسال عیدی گرفته باشم. مثل همیشه از دریافت نامه های شما یک دنیا خوشحال شدم. بازم در بین آنها نقاشی های قشنگ، داستانهای جالب، شعرهای خوب و مطالب خوانندگی زیادی بود که انشاء الله در شماره های آینده به ترتیب چاپ می کنم. این دوستان عزیزم این دفعه برایم نقاشی و نامه و داستان فرستاده اند: خاورد مهرگانی و پروین مهرگان ۱۲ ساله از یزد صاحب کربلا از یابلسر. مینا طغیانی ۱۳ ساله از نارمک، رضوان یزدان پناه کلاس اول راهنمایی از طهران، سیمین قدرتی ۱۳ ساله از نجان، عاثره روحانی از یزد، لیدار روحانی فرید از طهران، ژاله بهمردی ۱۲ ساله از مرودشت، همسرش بهمردی از مرودشت، رؤیایاتهای کلاس دوم راهنمایی صهوش و پروین و سیاهوش سبحانی ۱۲ و ۷ ساله از حدیقه برایم نامه نوشته اند. برای آقای امین الله منصور که مهاجر کاشانک و معلم درس اخلاق بچه های حدیقه هستند آرزوی موفقیت دارم.